

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✿

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✿

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✿

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

۱۵۸- زنده دفن شدن همراه هم- روی زمین زمانی برای آسایش نیست



شیه لیان با صدای آرامی گفت: «... امکان نداره بتونه از پشت سرمون چیزی بدزده و کاری به این بزرگی بکنه و ما متوجه نشیم!»

هرچند شیه لیان به مهارت خودش در دیدن و مشاهده دقیق باور نداشت اما مهارت هواچنگ را باور داشت. وقتی پای غریزه احساس خطر پیش می آمد او میتوانست کمی به خودش اعتماد کند.

هواچنگ گفت: «بیا دوباره قدمهای خودمون رو بررسی کنیم و ببینیم!»

هر دو کنار هم براه افتادند و مسیری که در آن راه رفته بودند را بازگشتند. مدتی در گوشه و کنار غار جستجو کردند تا اینکه در انتها متوقف شدند البته داوطلبانه نایستادند بلکه دیگر مسیری نبود که بتوانند ادامه دهند و مجبور شدند که بایستند.

گرچه آن تونل پر از پیچ و خم بود اما تنها یک راه داشتند و حالا پیش از اینکه به نقطه پایان برسند متوجه شدند یک دیوار سرد و سخت سنگی از ناکجا ظاهر شده است.

آنها مردد نشدند... شیه لیان با حیرت گفت: «این توهمه یا واقعیت؟»

یک پروانه نقره ای با سستی خودش را به آنجا رساند و به دیوار سنگی نزدیک شد. هیچ چیزی خارج از قاعده نبود اما مسیر پشت سرشان را بسته بود.

هواچنگ گفت: «واقعیه!»

شیه لیان هم گفت: «پس این خیلی دردسره!»

معمولا دو نوع دیوار شیطانی وجود داشت. اولین نوع باعث دیدن توهم میشد یعنی شخص تصور میکرد یک دیوار آنجاست ولی در حقیقت اینطور نبود. به آسانی میشد از شر این نوع خلاص شد فقط با یک لمس یا سیلی زدن به خود یا مقداری آب سرد روی خود می ریختی و بعد دیوار را لمس میکردی....

دومین نوع حس مسیریابی و حفظ مسیرها را مختل میکرد. این نوع کمی قدرتمند تر بود، مثلا: در یک مسیر چندگانه وقتی فکر میکردی باید چپ را انتخاب کنی در واقعیت ذهنت بهم میریخت و بجایش به راست میرفتی ... و این به اصطلاح «پیچ و خم دایره شیطان» چیزی جز یک حقه کوچک نبود.

وقتی مردم با پای چپ و راستشان قدم برمیداشتند طبیعتا کمی انحراف میان قدمهایشان پیدا میشد و موجودات غیر انسانی می توانستند ذهن شما را بهم ریخته و این انحراف را عمیق تر نمایند.

بنابراین بدون دانستن حقیقت، وقتی شما فکر میکردید در مسیری مستقیم حرکت میکنید در حقیقت درون دایره بزرگی افتاده و پیشروی داشته اید. وقتی به جایی که از آنجا حرکتتان را آغاز کرده بودید برمیگشتید حیرت زده میشوید که: عه؟ چطور شد من دوباره برگشتم / اینجا؟؟

هرچند برای آندو این حقه ها ناچیز بودند. این دیوار سنگی که در برابرشان قرار داشت از نوع سوم بود: این واقعی بود!

شیه لیان با خود فکر میکرد آیا باید با مستی کوبنده به دیوار بزند تا بفهمد چه چیزی پشت آن قرار دارد یا نه؟! که صدای هواچنگ را شنید: «گاگا، دست

رو بده به من!»

شیه لیان: «؟؟؟؟»

او پس از کمی دستپاچگی دست خود را مطیعانه به سمت هواچنگ دراز کرد. هواچنگ با مهربانی دست او را میان دست خود نگهداشت. دست دیگر خود را معلق نگهداشت انگار چیزی روی او قرار میداد.

شیه لیان یک لحظه نفس خود را نگهداشت بعد دستش را بالا آورده و گفت: «این چیه!؟»

در روی انگشت سوم دست چپش یک نخ باریک سرخ بود. هواچنگ با دست خودش این نخ را به دست او بسته بود. نخ بلند و دراز بود و با نخ سرخی که روی انگشت هواچنگ بود امتداد داشت.

هواچنگ دستش را بالا آورد و یک گره ریز پروانه ای عینا روی انگشت هر دویشان قرار داشت. او لبخند زد: «حالا بهم متصل هستیم!»

با شنیدن این حرف شیه لیان احساس میکرد صورتش سرخ شده شاید او زیاده از حد خجالتی بود با عجله صورت خود را مالید می ترسید هواچنگ متوجه شود ضربان قلبش از حالت معمول بیشتر شده است. در پاسخ به او لبخند زد: «این یه جور طلسمه!؟»

«اوم!» هواچنگ صورتش را کمی جمع و جور کرد و دستش را پایین آورد: «هرچند بطور ارادی نمیتونیم ازهم جدا شیم ولی واسه احتیاط لازمه این نخ اصلا نمی بره و کوتاه تر هم نمیشه ... اگر نخ اصلا نبره معنیش اینه که

اون شخص توی سمت دیگه حالش خوبه مگر اینکه واقعا نباشه ... در غیر اینصورت این نخ مارو به سمت هم راهنمایی میکنه!»

شیه لیان پرسید: «منظورت از اینکه واقعا نباشه چیه!؟»

هواچنگ جواب داد: «بمیره یا روحش از هم بیاشه!»

شیه لیان میخواست حرفی بزند که ناگهان صدای لرزشی را از فاصله ای دورتر شنید. او با دقت گوش داد و حیرت زده گفت: «کسی داره مشت میزنه!؟»

این قدرت و تداومش نشان میداد انگار کسی به بدنه کوه مشتهای محکمی میکوبد. شیه لیان گفت: «این قدرت متعلق به یه آدم فانی نیست این حتما یه خدای جنگه!! ممکن ژنرال پی باشه!؟»

هواچنگ نگاهی کرد و گفت: «صدا از روبرو میاد!»

این -روبرو- طبیعتا همان مسیری بود که باید در آن حرکت میکردند اما وقتی برگشته بودند پی مینگ و دیگران را که پشت سرشان بودند ندیدند؟! هرچند آنها پشت سرشان ناپدید شده بودند ولی چطور ناگهانی میتوانند روبرویشان ظاهر شوند؟ و اگر این پی مینگ نبود پس چه کسی میتواندست باشد؟؟

آندو نگاهی به هم انداختند و شانه به شانه همدیگر براه افتادند تا اوضاع را بررسی کنند. هرچند هنوز در نیمه راه بودند که آن صدای مشتهای کوبنده ناپدید شد. مشخص نبود این حرکت عمدی است یا بخاطر تخلیه انرژی آن شخص بود!

ولی حالا که به این مسیر آمده بودند چرا باید برمیگشتند؟ شیه لیان و هواچنگ به راه رفتن در همان مسیری که صدا را از آنجا شنیده بودند ادامه دادند. چند پروانه نقره ای کوچک رقص کنان در تاریکی غار پیش رویشان حرکت میکردند و مسیرشان را روشنی می بخشیدند.

ناگهان شیه لیان نگاهش روی چیز عجیبی در دیوار سنگی کناری شان افتاد: «اون چیه؟ یه نخ قرمز؟!»

از آن دور نمیتوانستند بگویند آن چیست ولی واقعا عجیب به نظر می آمد شبیه یک نخ قرمز بنظر می آمد اما ضخیم تر بود. به خود می لولید و دراز بود بیشتر به یک کرم می ماند.

شیه لیان به آن نزدیک شد و خوب نگاهش کرد: «این یکی از مارهای بانیویه نیست!؟»

این واقعا قسمت پایینی یکی از مارهای دم-کژدمی سرخ و کبود بود . او بدنش را می پیچاند و وول میخورد قسمت بالاتنه بدنش درون دیوار سنگی دفن شده بود.

شیه لیان با شگفتی گفت: «این رفته تو یه سوراخ بعدش نتونسته بیاد بیرون!؟»

هواچنگ گفت: «شاید نه!»

همه بدن این دم-کژدمی در هوا آویزان بود مارها نمیتوانستند از دیوار بالا بروند پس چطور توانسته بود پیش از خزیدن در سوراخی به این ارتفاع بالا

بیاید؟ ضمنا سوراخ های زیادی درون این دیوار سنگی بود پس اگر میخواست بخزد چرا چنین سوراخ کوچکی را انتخاب کرده بود؟ خود این سوراخ هم عجیب به نظر میرسید. دقیقا اندازه بدن این دم-کژدمی بود بهمین دلیل او درونش اسیر شده بود.

شیه لیان میخواست انتهای بدنش را بگیرد او را بیرون بکشد تا تماشایش کند ولی دم-کژدمی به شکل عجیبی حالت تهدید آمیز گرفته بود وحشیانه دمش را تکان میداد و پشت سر هم حمله میکرد و نزدیک بود شیه لیان را نیش بزند.

هواچنگ با حرکتی سریع او را گرفت آنقدر معمولی اینکار را کرد که خود مار هم شوکه شد و حیرت زده دیگر نتوانست تکان بخورد. شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند خواست چیزی بگوید که یکباره دهان خود را بست.

«اون صدا رو شنیدی؟»

«هواچنگ گفت:» شنیدم!»

هر دو همزمان روبرویشان را نگاه کردند.

درون تاریکی صدای آرام نفس هایی شمرده شنیده میشد.

دو پروانه شبیح بازی میکردند و دور هم می چرخیدند و پروازکنان به سمت آن صدا میرفتند. بالاتر و بالاتر پرواز میکردند نور نقره ای نیز بالاتر میرفت. تا اینکه دو دست روشن شدند.

اینها دستان یک شخص بودند.... دستان یک مرد.... پشت دستها خونین و پر

از جای خراش بود . دستانش چنان افتاده بودند انگار مرده ...

هرچند پایین تنه اش دیده نمیشد....

درسته! این شخص نیز درون این دیوار آویزان شده و قسمت پایین تنه را نداشت!!! تنها بالاتنه اش دیده میشد انگار درون دیوار رشد کرده بود!!!

در گذشته شیه لیان اشراف و نجیب زادگانی را دیده بود که وقتی جانور شکاری نایابی را اسیر میکردند، سرش را می بریدند بعد آن را در محلولهای شیمیایی قرار میدادند تا از پوسیدن آن جلوگیری شود بعدها آن را روی دیوار اقامتگاه هایشان آویزان می نمودند.

منظره روبرویش سر آن ببرها، قوچ ها و گرگهای را برایش تداعی میکرد همینطور دیگر حیواناتی که به ردیف روی دیوار نصب میشدند. هرچند این مرد هنوز نفس میکشید پس او زنده بود!

شیه لیان قدمی جلوتر نهاد: «این چجور موجودیه؟ اون جسم واقعی کوهستان روحیه؟!»

هرچند هیچ کس به او جوابی نداد. ناگهان احساس کرد قلبش به هراس افتاده با شدت چرخید و سرش را برگرداند—هواچنگ رفته بود!!!

شیه لیان فریاد زد: «سان لانگ؟!»

طبیعتا هیچ کس نیز جوابش را نداد ولی مرد درون دیوار زیر لب چیزی گفت انگار در خواب حرف میزد اما در حال بیدار شدن بود. در این شرایط اما شیه لیان ذره ای هم به او توجه نداشت.

برگشت، دوبار دایره وار در جایی که بود چرخید و ایستاد ناگهان نخ سرخ گره کرده به انگشتش را بیاد آورد با شادی آن را بالا گرفت نخ سرخ هنوز آنجا قرار داشت و اصلا بریده نبود کمی آسوده خاطر شد نخ سرخ را گرفت و در حین راه رفتن آن را بالا میکشید...

راه رفت و راه رفت...

سپس به انتهای نخ رسید که درون دیوار سنگی قرار داشت.

شیه لیان واقعا باورش نمیشد. دو بار آن را کشید ولی هر چه بیشتر تلاش میکرد نخ بیشتری از درون دیوار خارج میشد چنان که در شگفت ماند آیا هواچنگ نیز اکنون و در این لحظه درون دیوار قرار داشت!؟

وقتی به چنین احتمالی اندیشید بدون هیچ حرفی فانگشین را بیرون کشیده و سعی در شکستن دیوار داشت اما در نهایت شگفتی نوک شمشیرش هنوز دیوار سنگی را لمس نکرده بود که چشمانش سیاهی رفت. انگار دیوار سنگی روبرویش ناگهان دهانش را باز کرده و در یک آن تمام بدن او را یک لقمه کرده و بلعیده بود.

آن تاریکی از بین نرفت شیه لیان که بلعیده شد تاریکی بیشتر و عمیق تر شد. اطرافش پس از شن و گل بود که به او فشار می آورد وضعیت خفقان آوری داشت. شنها و گِلها حرکتی بی پایان داشتند احساس میکرد به درون شکم هیولایی غول آسا افتاده است و آن هیولا غیر از او چیزهای دیگری نیز خورده بود همه چیز در شکم او می لغزید تا به آرامی هضم شود.

احساس میکرد درون روان-ریگ ها غرق شده و با اینکه قدرت کافی داشت نمیتوانست آن را بکار بگیرد هر قدر بیشتر تقلا میکرد سریعتر فرو میرفت او میخواست دیوار را بشکند تا فرار کند اما فکر کرد شاید هواچنگ نیز اینجا باشد.... پس بجای عقب نشینی به طرف جلو پیش رفت ... دستانش را حرکت میداد و در حین کنار زدن شن ها و زمین خاکی، نخ قرمز را میکشید و به سمت جلو می رفت.

بعد دستی به سمتش دراز شد و بدون هیچ اشتباهی مچ شیه لیان را چسبید. او که یکباره شوکه شده بود گفت: «کیه؟!»

وقتی دهانش را باز کرد مقدار زیادی گل در دهانش رفت که با بیچارگی آن را از دهان خود بیرون ریخت. آن دست محکم او را چنگ زده و میکشید و در انتها به آغوش کسی کشیده شد و صدایی آشنا از بالای سرش شنید: «گاگا، منم!»

با شنیدن آن صدا تمام بدن شیه لیان آرام گرفت. محکم او را در آغوش گرفته و گفت: «...خدارو شکر نخ پاره نشد تونستم پیدات کنم!!»

هواچنگ نیز او را محکم بغل کرده و گفت: «البته که نخ پاره نشده! منم پیدات کردم!»

اتفاق عجیبی که برای هر دویشان رخ داد مشابه بود. شیه لیان درحال تماشای بدن مردی بود که نصفه و نیمه از دیوار آویزان بود و هواچنگ برای لحظاتی اطرافشان را نگاه میکرد و در برابر هر چیزی که ممکن بود از درون تاریکی

به آنان حمله کند هشیار مانده و گارد گرفته بود.

اما در نهایت شگفتی تنها یک چشم بهم زدن طول کشید تا کسی که کنارش بود ناپدید شده و بجای او یک دیوار سنگی محکم بنا شود. هواچنگ نخ را گرفته و همزمان در حال جستجوی او بود دریافت انتهای نخ به درون دیوار رفته است پس بدین شکل مستقیماً برای یافتن شیه لیان آمد.

در واقع از همان ابتدا، تنها یک دیوار میان آندو قرار داشت ولی هر دو خیال میکردند آن یکی درون دیوار است پس همزمان دست بکار شدند. شیه لیان پشت سر هم در دل تکرار میکرد که هواچنگ واقعا مراقب همه چیز هست.

« خدا رو شکر که با این نخ قرمز بهم وصل بودیم و گرنه معلوم نبود همدیگه رو پیدا میکردیم یا نه ... تعجبی نداره ژنرال پی و بقیه یهویی ناپدید شدن ... کسی نبوده که کمین کنه ولی احتمالاً... کوه روحی اونا رو هم بلعیده؟! »

هواچنگ گفت: « درسته!! مسیر درستی رو انتخاب نکردیم یراست با حفاری اولیه مون اومدیم تو دل کوه روحی ... »

شیه لیان آرام گلوش را صاف کرد. دقیقاً همین طور بود... آنان بدون هیچ تردیدی در دل یکی از آن سه کوه روحی قرر داشتند آن زمان که بین یو از شیه لیان پرسید به سمت بالا حفاری کنند یا نه مسیری که انتخاب کردند بطور اتفاقی در میانه این کوه های روحی قرار گرفته بود و شیه لیان هم آن لحظه با خوشحالی موافقت کرده بود...

حقیقتاً که شانس و اقبال او این دنیای نبود ...

شنها و گِلها به تمام فضایی که در آن قرار داشتند فشار می آوردند و آنها را بیشتر و بیشتر بهم فشار می دادند و فضا شدیداً خفقان آور شده بود شیه لیان احساس میکرد حتی یک دقیقه دیگر هم نمیتواند اینجا دوام بیاورد. او پرسید: «حالا چطور باید بریم بیرون؟!»

هواچنگ جواب داد: «خب اینجا از زیر کنده شد و اصلاً خوشایند نیست... الانم سعی داره مارو درون خودش هضم کنه پس خیلی تو دردسر افتادیم ... ولی خیالت راحت گاگا، بزودی میریم بیرون ...» بعد به شوخی گفت: «پس باهم مردن و دفن شدن 'همچین حسی داره؟!»

وقتی شیه لیان این را شنید کمی یکه خورد اما گوشه لبانش به آرامی بالا رفت. وقتی متوجه خود شد سریع چهره اش را درست کرد: «اون مرد که نصفه بدنش بیرون بود هم احتمالاً توسط کوه روحی بلعیده شده ... فکر کنم اون صدای مشت کوبنده ای هم که شنیدیم واسه این بوده که میخواست به خودشو نجات بده و اینطوری به دیوار سنگی کوبید. اون مرد و دم-کژدمی شبیه هم هستن ... کامل بلعیده نشدن فقط نصف بدنشون رو کوه قورت داده!»

البته تاثیر این امر واقعا وحشتناک بود. هواچنگ بیان کرد: «ولی اون جزو گروهی نیست که همراه ما به کوه تونگلو اومدن...»

«یک پتو در زندگی و یک قبر در مرگ» بیتی از شعر «عمارت اقبال عشق» در واقع داستانی هست که در کتاب «کوه چینگ-پینگ»¹ تالار داستان های کوتاه» نوشته شده و از قدیمی ترین کتابهای داستان چینی باستانی هست. این بیت بیان کننده زندگی به زوج متاهله که عاشق هم هستن ... منظور هواچنگ قسمت دوم این بیت و اساساً معنیش اینه که حتی مرگ هم مارو جدا نخواهد کرد.

شیه لیان نیز ناگهان آن موهای ژولیده را بیاد آورد: «وایسا...من میدونم اون کیه...احتمالا اون چی یینگ بوده!»

هواچنگ نیز کمی فکر کرد بعد انگار که او را بیاد آورد: «آآه، همونی که موهاش فرفری بود!»

شیه لیان گفت: «موندم حالش خوبه یا نه؟! یعنی غش کرده؟ فکر کنم یه کم پیش هوشیاریشو از دست داده بود!»

هواچنگ گفت: «اون خوبه، فقط خوابیده!»

شیه لیان پرسید: «تو چطوری میدونی...؟»

هواچنگ گفت: «چند تا پروانه نقره ای اون بیرون گذاشتم ... الان یکی رو فرستادم ... چشم راستم هم میتونه اون فضای بیرون رو ببینه!»

همین که آن سخنان را گفت بعد «هممم» از دهانش خارج نمود انگار چیز عجیبی در حال رخ دادن بود. شیه لیان پرسید: «بیرون اتفاقی افتاده؟»

هواچنگ جوابی نداد تنها سرش را به سمت پایین خم کرد به آرامی چانه شیه لیان را بالا آورد و پیشانی هر دویشان را بهم چسباند. چشمهای شیه لیان گرد شده بودند اما چشمانش را بست و دوباره آن را باز کرد.

«این...واقعا جادویه!»

چشم راستش میتواندست منظره ای کاملا متفاوت با آنچه که روبرویشان بود را ببیند. هرچند هنوز تاریک بود اما میتواندست حرکت سایه هایی را ببیند.

این پروانه نقره ای که در حال تماشای دنیای بیرون بود پشت مقداری علف
هرز پنهان شده بود. در پایین این صحنه سایه ای در حال نزدیک شدن بود.
شیه لیان پچ پچ کنان گفت: «یکی داره میاد ... نمیدونم کیه ... پروانه نقره
ای تو کجا قایم شده؟ نکنه لو بره؟!»

هواچنگ گفت: «لای موهاشه ... نورش پنهانه... کسی نمی بیندش....»
بالاخره آن سایه سیاه نزدیک تر شده و سرش را بالا گرفت صورتش کاملاً
سفید بود.

شیه لیان گفت: «بین یو؟!»